

گرگدن‌ها

نویسنده : اوژن یونسکو
برگردان : ابوالحسن نجفی
مروف‌چین : شراره گرم‌ارودی
برگرفته از : بیست و یک داستان از نویسندگان محاصر فرانسه

چاپ اول ، تابستان 1384 - تهران، انتشارات نیلوفر

<http://www.Dibache.com>

تولد : 1912

نمایش‌نامه‌نویس و داستان‌نویس و منتقد

در رومانی به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه و دانشگاهی را در همان‌جا به پایان رساند و در 1938 به فرانسه رفت.

اولین نمایش‌نامه‌اش آوازه‌خوان کچل در 1950 او را به شهرت جهانی رساند.

مهم‌ترین نمایش‌نامه‌های او : درس (1951)، صندلی‌ها (1952)، آمده یا چگونه می‌توان از شرش خلاص شد (1954)، مستأجر جدید (1957)، گرگدن‌ها (1960)، شاه می‌میرد (1962)، تشنگی و گرسنگی (1966)، مکبت (1972) .

یونسکو بعضی از نمایش‌نامه‌هایش را ابتدا به صورت داستان کوتاه نوشته و بعد به صورت نمایش‌نامه درآورده است. « گرگدن‌ها » یکی از این‌هاست که از مجموعه داستان‌های او عکس سرهنگ (1962) انتخاب و ترجمه شده است.

در 1969 به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد.

وفات : 1994

من و دوستم ژان در ایوان کافه‌ای نشسته بودیم و آرام از هر دری سخن می‌گفتیم که ناگهان در پیاده‌رو مقابل، عظیم و جسیم و نفس‌زنان، کرگدنی را دیدیم که کوس بسته بود و می‌تاخت و تنه‌اش به بساط فروشندگان می‌سایید. رهگذران به سرعت خود را از مسیر او کنار می‌کشیدند تا راه برایش باز کنند. کدبانویی از وحشت نعره کشید و سبد از دستش افتاد و شراب بطری شکسته‌ای روی سنگفرش پخش شد. چند تن از رهگذران، از جمله پیرمردی، خود را به داخل دکان‌ها پرت کردند. این همه به سرعت برق گذشت. رهگذران از پناه‌گاه‌ها بیرون آمدند، گروه‌هایی تشکیل دادند، به دنبال کرگدن که دیگر دور شده بود نگرستند، دربارهٔ ماجرا بحث کردند، سپس متفرق شدند.

واکنش‌های من نسبتاً کند است. فقط تصویر یک حیوان درندهٔ دونده در ذهنم نقش بست بی‌آن‌که اهمیت فوق‌العاده‌ای به آن بدهم. وانگهی آن روز صبح احساس خستگی می‌کردم و دهانم بر اثر می‌گساری‌های شب پیش تلخ بود؛ سالروز تولد یکی از دوستانم را جشن گرفته بودیم. ژان جزو جمع نبود و از این‌رو لحظهٔ اول حیرت که گذشت شگفت‌زده گفت:

- کرگدن و آن هم رها شده در شهر! آیا تعجب نمی‌کنید؟ نباید چنین چیزی را اجازه بدهند.

گفتم: راستی هم! فکرش را نکرده بودم. خطرناک است.

- باید نزد مقامات شهرداری شکایت بکنیم.

گفتم: شاید از باغ وحش فرار کرده باشد.

جواب داد: خواب می‌بینید! از وقتی که طاعون، در قرن دوازدهم، حیوانات را قلع و قمع کرد دیگر باغ وحشی در شهر ما نمانده است.

- پس شاید از سیرک آمده باشد.

- چه سیرکی؟ شهرداری به چادرنشین‌ها اجازهٔ اقامت در اراضی این بخش را نمی‌دهد. از زمان بچگی ما حتی یک نفرشان از این طرف‌ها رد نشده است.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: شاید از آن زمان یکی از این حیوانات خودش را در بیشه‌های باتلاقی این حوالی مخفی کرده باشد.

- بخارات غلیظ الکل وجود شما را گرفته است.

- از معده متصاعد می‌شود...

- بله، و مغز شما را احاطه می‌کند. بیشه‌های باتلاقی در این حوالی کجا بود؟ اسم ایالت ما را «کاستیل کوچک» گذاشته‌اند، یعنی بیابان برهوت.

- پس شاید خودش را زیر قلوه سنگی مخفی کرده باشد. شاید روی شاخه خشکیده‌ای لانه گذاشته باشد.

- شما با این حرف‌های ضد و نقیض حوصله‌ام را سر می‌برید. شما توانایی این که جدی حرف بزنید ندارید.

- به خصوص امروز.

- امروز هم مثل روزهای دیگر.

- ژان عزیزم، عصبانی نشوید. ما که نباید سر این حیوان با هم دیگر دعوا کنیم...

موضوع را عوض کردیم و درباره آفتاب و باران، که در نواحی ما بسیار کم می‌بارد، و درباره لزوم استفاده از ابرهای مصنوعی و درباره مسائل روزمره لاینحل دیگر حرف زدیم.

از یک‌دیگر جدا شدیم. یکشنبه بود. رفتم خوابیدم و تمام روز را خواب بودم. این یکشنبه هم مثل یکشنبه‌های دیگر به هدر رفت. صبح دوشنبه به اداره رفتم و جداً تصمیم گرفتم که دیگر هرگز، به خصوص روزهای شنبه، مستی نکنم تا روزهای یکشنبه‌ام به هدر نرود. آخر من فقط یک روز در هفته آزاد بودم و سه هفته تعطیل تابستانی داشتم. به جای مشروب خوردن و بیمار شدن آیا بهتر نبود که سرخوش و تردماغ باشم و لحظه‌های کوتاه آزادی‌ام را به طرز عاقلانه‌ای بگذرانم؟ مثلاً به دیدن موزه‌ها

بروم، مجله‌های ادبی بخوانم، سخنرانی بشنوم؟ و به جای این که موجودی‌ام را صرف مسکرات کنم آیا پسندیده‌تر نبود که بلیت تئاتر بخرم و به تماشای نمایش‌نامه‌های جالب توجه بروم؟ من از تئاتر پیشرو که این همه حرفش را می‌زنند غافل بودم و هیچ کدام از نمایش‌های اوژن یونسکو را ندیده بودم. یا باید همین امروز نوگرا بشوم یا دیگر هیچ وقت.

یکشنبه بعد باز در ایوان همان کافه به ژان برخورددم. در حالی که به او دست می‌دادم گفتم:

- من به قولم وفا کردم.

پرسید: چه قولی داده بودید؟

- قولی که به خودم داده بودم. من عهد کرده‌ام که دیگر مشروب نخورم. به جای می‌گساری تصمیم گرفته‌ام که ذوقم را پرورش بدهم و ذهنم را فرهیخته بکنم. امروز فکرم روشن است. بعدازظهر به موزه شهرداری می‌روم و شب به تئاتر. آیا با من می‌آیید؟

ژان پاسخ داد: خدا کند که نیت‌های نیک شما دوام بیاورد. من نمی‌توانم همراه شما بیایم. باید برای دیدن دوستانم به پیاله‌فروشی بروم.

- وای عزیز من، حال شما دارید سرمشق بد به دیگران می‌دهید. می‌خواهید بروید مستی کنید!

ژان با لحن خشمگینی جواب داد:

- یکبار استثناست در حالی که شما...

بحث ما داشت به جاهای باریک می‌کشید که ناگهان غرش رعدآسایی شنیدیم و صداها شتابنده سم حیوانی وحشی همراه با فریادهای مردم و مئومئوهای گربه‌ای برخاست و همان دم، در پیاده‌رو مقابل، به سرعت برق، جثه کرگدنی که نفیر می‌کشید و به تاخت می‌رفت پیدا و ناپیدا شد.

لحظه‌ای بعد زنی که لاشه بی‌شکلی را در بغل گرفته بود هق‌هق‌کنان به خیابان دوید و شیون‌کنان

گفت:

- گربه‌ام را زیر گرفت. گربه‌ام را له کرد.

مردم به دور زن بیچارهٔ موآشفته که گویی مجسمهٔ ماتم بود جمع شدند و بر او دل سوختند و به صدای بلند گفتند:

- بدبختی را ببین، حیوان زبان بسته!

من و ژان برخاستیم و به یک جست به آن سمت خیابان رفتیم و به جمع دوره‌کنندگان زن بینوا پیوستیم. من که نمی‌دانستم چطور او را تسلی بدهم احمقانه گفتم:

- همهٔ گربه‌ها فانی هستند.

عطار یادآوری کرد:

- هفتهٔ پیش هم از جلو دکان من رد شد!

ژان با لحن قاطعی گفت:

- این همان نبود، همان نبود. کرگدن هفتهٔ پیش دو شاخ روی بینی داشت. کرگدن آسیایی بود، در حالی که کرگدن این هفته یک شاخ داشت، کرگدن افریقایی بود.

من کلافه شدم و گفتم:

- مزخرف می‌گویید. چطور می‌توانستید شاخ‌هایش را تشخیص بدهید؟ حیوان چنان به سرعت گذشت که ما به زور او را دیدیم. شما فرصت شمردن شاخ‌هایش را نداشتید.

ژان با خشونت جواب داد:

- مغز مرا که بخار الکل نگرفته است، ذهن من روشن است و زود حساب می‌کنم.

- آخر سرش پایین بود و می‌تاخت.

- به همین دلیل شاخ‌هایش بهتر دیده می‌شد.

- ژان، شما آدم پرمدعایی هستید، آدم فضل‌فروشی که معلوماتش مبنایی ندارد. زیرا اولاً کرگدن آسیایی است که یک شاخ روی بینی‌اش دارد، کرگدن افریقایی دو شاخ دارد!

- اشتباه می‌کنید، برعکس است.

- می‌خواهید شرط ببندید؟

- من با شما شرط نمی‌بندم.

و در حالی که از فرط خشم سرخ شده بود فریاد کشید:

- آن دو شاخ روی سر خودتان است، ای بدبخت آسیایی!

- من شاخ ندارم و هیچ‌وقت هم شاخ نخواهم داشت. من آسیایی نیستم. وانگهی آسیایی‌ها هم آدم‌اند، مثل همهٔ مردم.

ژان که از خود بی‌خود شده بود فریاد زد:

- آن‌ها زردند.

پشت به من کرد و با قدم‌های بلند ناسزاگویان دور شد.

خودم را آدم مضحکی حس کردم. حق بود ملایم‌تر باشم و با او مخالفت نکنم: من که می‌دانستم ژان تحمل ندارد و کوچک‌ترین ناملامی کف به لبش می‌آورد. تنها عیب او همین بود، اما دل مهربانی داشت و کمک‌های بی‌شماری به من کرده بود. چند نفری که آن‌جا جمع بودند و به حرف‌های ما گوش

می‌دادند گربهٔ له‌شدهٔ زن بینوا را از یاد بردند. دور من جمع شده بودند و بحث می‌کردند: بعضی می‌گفتند که کرگدن آسیایی تک شاخ است و حق را به من می‌دادند و بعضی به عکس بر این عقیده بودند که کرگدن تک شاخ مال افریقا است و حق را به جانب مخالف‌گوی من می‌دانستند.

آقای (کلاه حصیری ، سبیل کوچک، عینک بی‌دسته، کلهٔ مخصوص اهل منطق) که تا آن وقت در کناری ایستاده بود و حرف نمی‌زد وارد بحث شد:

- موضوع این نیست. بحث دربارهٔ مسئله‌ای بود که شما از آن دور افتادید. در شروع مطلب، این سؤال را مطرح کردید که آیا کرگدن امروز همان کرگدن یک‌شنبهٔ پیش بود یا کرگدن دیگری بود. باید جواب این را داد. ممکن است شما دو بار یک کرگدن را دیده باشید که یک شاخ داشته است، چنان که ممکن است دو بار یک کرگدن را دیده باشید که دو شاخ داشته است. هم‌چنین ممکن است یک بار یک کرگدن را با یک شاخ و بار دیگر یک کرگدن دیگر را با یک شاخ دیگر دیده باشید. یا یک بار یک کرگدن را با دو شاخ و بار دیگر یک کرگدن دیگر را با دو شاخ دیگر دیده باشید. اگر بار اول کرگدنی را با دو شاخ و بار دوم کرگدنی را با یک شاخ دیده باشید باز هم قضیه منتج نخواهد بود. ممکن است که در عرض همین هفته یکی از شاخ‌های کرگدن افتاده باشد و کرگدن امروز همان کرگدن هفتهٔ پیش باشد. ممکن هم هست که دو کرگدن دو شاخ هر دو یکی از شاخ‌های خود را از دست داده باشند. اگر بتوانید ثابت کنید که بار اول یک کرگدن یک شاخ، چه آسیایی و چه آفریقایی، دیده‌اید و امروز یک کرگدن دوشاخ، خواه آفریقایی یا آسیایی، در این صورت می‌توانیم نتیجه بگیریم که ما دو کرگدن مختلف دیده‌ایم، زیرا بعید می‌نماید که شاخ دومی در ظرف چند روز به نحو مشهودی روی بینی کرگدن بروید و موجب تبدیل کرگدن آسیایی یا آفریقایی به کرگدن آفریقایی یا آسیایی بشود. این امر مطلقاً ممکن نیست، زیرا موجود واحد نمی‌تواند در دو مکان مختلف متولد شود، خواه در لحظهٔ واحد و خواه در دو لحظهٔ مختلف.

گفتم:

- به نظر من واضح و روشن است، جز این که مسئله را حل نمی‌کند.

آن آقای محترم با قیافهٔ کارشناسانه لبخندی زد و گفت:

- البته که حل نمی‌کند، منتها مسئله به نحو صحیح مطرح شده است.

عطار که طبعی سودایی داشت و در بند منطق نبود به میان پرید و گفت:

- موضوع این هم نیست. آیا می‌توانیم بپذیریم که در مقابل چشمان گربه‌هامان را کرگدن‌های دو شاخ یا یک شاخ، خواه آسیایی خواه آفریقایی، زنده زنده له کنند؟

مردم هیجان‌زده گفتند:

- حق دارد، صحیح است. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که گربه‌هامان را کرگدنی یا چیز دیگری زیر بگیرد.

عطار با حرکتی نمایشی زن بینوای گریان را نشان داد که لاشه بی‌شکل و خون‌آلود حیوانی را که زمانی گربه‌اش بود هم‌چنان در بغل داشت.

فردا در روزنامه‌ها، در ستون مخصوص «گربه‌های له‌شده» خبر مرگ آن حیوان بیچاره را که زیر پاهای یک ستبرپوست له شده بود در دو سطر نوشته ولی توضیح دیگری نداده بودند.

بعدازظهر یکشنبه موزه‌ها را ندیدم و شب به تئاتر نرفتم. تک و تنها، کسل و دل‌مرده و پشیمان از دعوائی که با ژان کرده بودم، در خانه ماندم.

با خود می‌گفتم: «آخر ژان خیلی زودرنج است و من می‌بایست هوایش را داشته باشم. چه دعوائی احمقانه‌ای، آن هم سر چه چیزی... سر شاخ‌های کرگدنی که قبلاً هرگز ندیده بودیم... حیوانی متعلق به افریقا یا آسیا، آن نواحی بسیار دور، این مسئله چه اهمیتی برای من داشت؟ و حال آن‌که ژان دوست قدیمی من بود و من خیلی به او مدیون بودم و او...»

خلاصه، در ضمنی که تصمیم می‌گرفتم هر چه زودتر به دیدن ژان بروم و با او آشتی کنم، بی‌آن‌که ملتفت باشم یک بطری تمام کنیاک خوردم. فقط فردای آن روز بود که ملتفت شدم: سرم گیج می‌رفت، دهانم مزه گس داشت، وجدانم شرم‌منده بود و واقعاً احساس ناخوشی می‌کردم. اما اول می‌بایست به

کارم برسم: خودم را به موقع به اداره رساندم و دفتر حضور و غیاب را همان وقت که می‌خواستند بردارند امضا کردم.

رئیس‌م که با کمال تعجب دیدم آن موقع به اداره آمده است از من پرسید:

- پس شما هم کرگدن را دیدید؟

در حالی که کتم را درمی‌آوردم تا کت کهنه‌ کارم را که آستین‌هایش ساییده بود بپوشم گفتم:

- البته که دیدم.

دیزی، خانم ماشین‌نویس، هیجان‌زده گفت:

- نگفتم! (دیزی با گونه‌های سرخ و موهای بورش چه خوشگل بود و چقدر هم من از او خوشم می‌آمد. اگر می‌توانستم عاشق بشوم حتماً عاشق او می‌شدم...) آن هم کرگدن یک شاخ.

همکارم امیل دودار، فارغ‌التحصیل حقوق و حقوق‌دان عالی‌مقام، که آینده‌ درخشانی در آن مؤسسه و شاید در دل دیزی داشت، حرف او را اصلاح کرد:

- دو شاخ!

بوتار، آموزگار سابق که حالا بایگان شده بود، اظهار داشت:

- من ندیدمش! و باور هم نمی‌کنم. و هیچ کس هم در این ناحیه از این جنس ندیده است مگر در تصویرهای کتاب‌های درسی. این کرگدن‌ها از ذهن خاله‌زنک‌ها گُل کرده‌اند. این هم مثل بشقاب‌های پرنده افسانه است.

می‌خواستم به بوتار تذکر بدهم که اصطلاح «گل کردن» در مورد یک یا چند کرگدن مناسب مقام نیست که ناگهان حقوق‌دان گفت:

- با این حال گربه‌ای له شده است و شهود هم آن را دیده‌اند!

بوتار که دارای ذهنی قوی بود جواب داد:

- همه‌اش اثر روان‌پریشی جمعی است، مثل مذهب که تریاک توده‌هاست!

دیزی گفت: من بشقاب‌های پرنده را باور می‌کنم.

رئیس این جدال لفظی را از وسط قطع کرد و گفت:

- بسیار خوب! پرگویی بس است! کرگدن بوده یا نبوده، بشقاب پرنده بوده یا نبوده، باید کار پیش
برود!

خانم ماشین‌نویس شروع به ماشین‌نویسی کرد. من پشت میز نشستم و در کاغذهایم غرق شدم.
امیل دودار به کار تصحیح نمونه‌های چاپی تفسیر یک ماده قانون دربارهٔ تشدید مجازات می‌خوارگی
پرداخت. رئیس در را به هم کوبید و به اتاق خود رفت.

بوتار خطاب به دودار پرخاش‌کنان گفت:

- این تحمیق توده‌هاست! تبلیغات شماست که این شایعات را رواج می‌دهد!

من مداخله کردم:

- تبلیغات نیست.

دیزی هم حرف مرا تأیید کرد:

- من خودم دیدم...

دودار به بوتار گفت:

- حرف‌های شما خنده‌دار است. تبلیغات؟ به چه منظوری؟

- خودتان بهتر می‌دانید. قیافه‌ حق‌به‌جانب نگیرید!

- به هر حال بنده مزدور اجانب نیستم!

بوتار مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- این توهین است!

ناگهان در اتاق رئیس پس رفت و سر او خارج شد:

- آقای بوف امروز نیامده است.

من گفتم: صحیح است، غیبت دارد.

- اتفاقاً کارش داشتم. آیا خبر داده که مریض است؟ اگر این وضع ادامه پیدا کند مجبورم اخراجش کنم.

اول بار نبود که رئیس درباره همکارمان چنین تهدیدهایی به زبان می‌آورد. رئیس به دنبال سخن خود گفت:

- آیا در میان شما کسی هست که کلید میز او را داشته باشد؟

درست در همین لحظه بانو بوف وارد شد. وحشت‌زده به نظر می‌رسید:

- خواهش می‌کنم شوهرم را معذور بدارید. برای تعطیل آخر هفته، پیش خانواده‌اش رفته و آن‌جا زکام شده است. بفرمایید، این هم تلگرافش. امیدوار است که چهارشنبه برگردد. یک لیوان آب به من بدهید... با یک صندلی!

این را گفت و روی نشیمن گاهی که برایش آورده بودیم درغلتید.

رئیس گفت: البته اسباب تأسف است! اما این دلیل نمی‌شود که شما این جور سراسیمه بشوید.

بانو بوف با لکنت زبان گفت:

- آخر یک کرگدن از خانه تا این جا مرا تعقیب می‌کرد.

من پرسیدم:

- کرگدن یک شاخ یا دو شاخ؟

بوتار به صدای بلند گفت:

- حرف‌های شما خنده‌دار است!

بانو بوف کوشش بسیار کرد تا توانست توضیح بدهد:

- حالا هم آن پایین توی راهرو ایستاده است. گویا می‌خواهد از پلکان بالا بیاید.

در همان لحظه صدای مهیبی برخاست. ظاهراً پله‌ها زیر فشار سنگینی فرو می‌ریخت. شتابان به بیرون دویدیم و دیدیم که فی‌الواقع، میان تل آوار، کرگدنی با سری رو به پایین و غرش‌هایی وحشت‌زده و وحشت‌زا به دور خود می‌چرخید. من توانستم ببینم که دو شاخ دارد. گفتم:

- این کرگدن افریقایی است... نه، خدایا، آسیایی است.

آشفته‌گی ذهنی من به حدی بود که دیگر نمی‌دانستم آیا وجود دو شاخ نشانه کرگدن آسیایی یا افریقایی است و یا، برعکس، وجود یک شاخ نشانه کرگدن افریقایی یا آسیایی است و یا، برعکس، وجود

دو شاخ... خلاصه دچار پریشانی ذهنی شده بودم و در همان حال بوتار نگاه غضب‌آلودی به دودار انداخت و گفت:

- این توطئه شرم‌آوری است!

و مثل این که پشت میز سخن‌رانی ایستاده باشد انگشت خود را به سوی حقوقدان دراز کرد و افزود:

- زیر سر شماست.

حقوقدان در جواب گفت:

- زیر سر خودتان است!

دیزی که بیهوده می‌کوشید تا آن‌ها را ساکت کند گفت:

- آرام باشید، حالا وقتش نیست!

رئیس گفت:

- خوب است چند بار از مدیر کل تقاضا کرده باشم که به جای این پلکان پوسیده کرم‌خورده یک پلکان سیمانی به ما بدهند! چنین اتفاقی جبراً می‌بایست بیفتد. قابل پیش‌بینی بود. حق با من بود.

دیزی به طعنه گفت:

- طبق معمول. اما حالا چطور باید پایین برویم؟

رئیس در حالی که گونه خانم ماشین‌نویس را نوازش می‌کرد با لحن عاشقانه‌ای گفت:

- من شما را بغل می‌کنم و با هم می‌پریم پائین!

- دست زبرتان را به صورت من نمالید، ای مرد ستبر پوست!

رئیس فرصت نکرد تا خودی نشان بدهد. بانو بوف که بلند شده بود و پیش ما آمده بود و از چند لحظه پیش کرگدن را که پایین پای ما به دور خود می‌چرخید تماشا می‌کرد ناگهان فریاد وحشتناکی برآورد و گفت:

- این شوهر من است! بوف، بوف بیچاره من، چه بلایی سرت آمده است؟

کرگدن یا به عبارت دیگر، همان بوف با غرشی هم خشن و هم مهرآمیز جواب او را داد در حالی که بانو بوف بی‌هوش در آغوش من افتاد و بوتار دست‌ها را بالا برده بود و می‌خروشید:

- این دیوانگی محض است! چه جامعه‌ای!

چون لحظه‌های اول تعجب گذشت، ما به مأموران آتش‌نشانی تلفن کردیم و آن‌ها با نردبان‌هایشان آمدند و ما را پایین کشیدند. بانو بوف، گرچه از این کار منعش کرده بودیم، بر پشت همسرش سوار شد و به سوی مقر خانوادگی خود رفت، این می‌توانست دلیلی برای گرفتن طلاق باشد (از چه کسی؟)، اما او ترجیح می‌داد که شوهرش را در آن وضع و حال تنها نگذارد.

ما همه (البته منهای آقا و خانم بوف) برای خوردن ناهار به پیاله‌فروشی کوچکی رفتیم و آن‌جا شنیدیم که چند کرگدن در چند گوشه شهر دیده شده‌اند: بعضی می‌گفتند هفت تا، بعضی هفده تا، و بعضی سی و دوتا. بوتار، در مقابل چنین شهادت‌هایی، دیگر نمی‌توانست بداهت وجود کرگدن را انکار کند. اما مدعی بود که می‌داند تکلیفش چیست و یک روز آن را به ما خواهد گفت. او از «چون و چرا»ی امور و از جزئیات «پشت پرده» و از «اسم و رسم» مسئولان این ماجرا و از مقصود و معنای این «تحریکات» خبر داشت. البته بعد از ظهر نمی‌شد به اداره رفت (گور پدر کارهای اداری) و می‌بایست منتظر ماند تا پلکان را تعمیر کنند.

از این فرصت استفاده کردم تا سری به ژان بزمن، بلکه با او آشتی کنم. خوابیده بود. گفت:

- حالم خیلی خوش نیست!

- می‌دانید، ژان حق با هر دو ما بود. در شهر هم کرگدن‌های دو شاخ هست و هم کرگدن‌های یک شاخ. این که این‌ها از کجا آمده‌اند و آن‌ها از کجا خیلی مهم نیست. مهم به نظر من وجود خود کرگدن است.

ژان بی آن که به من گوش بدهد تکرار می‌کرد:

- حالم هیچ خوش نیست، حالم هیچ خوش نیست!

- چه‌تان شده است؟

- کمی تب دارم. سرم هم درد می‌کند.

در حقیقت پیشانی‌اش بود که درد می‌کرد. می‌گفت: «حتماً به جایی خورده است.» اتفاقاً هم نوک یک دمل از بالای بینی‌اش بیرون زده بود و رنگش تیره‌ی مایل به سبز و صدایش دورگه شده بود.

- آیا گلوتهان درد می‌کند؟ شاید آن‌ترین باشد.

نبضش را گرفتم. ضربان آن منظم بود.

- مسلماً چیز مهمی نیست. چند روز استراحت می‌کنید و خوب می‌شوید. آیا به پزشک مراجعه کرده‌اید؟

پیش از رها کردن مچش، متوجه شدم که رگ‌هایش متورم و برجسته شده است. بیش‌تر دقت کردم و دیدم نه فقط رگ‌ها درشت شده است، بلکه پوست اطراف آن‌ها دارد به‌طور محسوس تغییر رنگ می‌دهد و سفت می‌شود.

در دل گفتم: «شاید وضع وخیم‌تر از آن باشد که من فکر می‌کردم.»

بلند گفتم:

- باید دکتر خبر کرد.

با صدای زمختی گفتم:

- توی لباس‌هام احساس ناراحتی کردم. حالا تحمل پیژامه‌ام را هم ندارم.

- پوست شما مثل چرم شده است...

سپس خیره به او نگریستم و گفتم:

- خبر دارید چه به سر بوف آمده است؟ کرگدن شده است.

- خوب، که چی؟ چه عیبی دارد؟ خودمانیم، آخر کرگدن‌ها هم مخلوقاتی مثل ما هستند و مثل ما حق زندگی دارند...

- به شرطی که زندگی ما را تباه نکنند. آیا متوجه تفاوت طرز تفکر هستید؟

- خیال می‌کنید طرز تفکر ما بهتر است؟

- نه، اما ما اخلاقی خاص خودمان داریم که به نظرم با اخلاق این حیوانات ناسازگار باشد. ما فلسفه و نظام ارزش‌های والایی داریم...

- انسانیت قدیمی شده است! شما آدم امل احساساتی مضحکی هستید و مزخرف می‌گویید.

- ژان عزیزم، شنیدن چنین حرف‌هایی از شما بعید است. مگر عقل از سرتان پریده است؟

گویا واقعاً هم عقل از سرش پریده بود. قیافه‌اش بر اثر خشمی کورانه از ریخت افتاده و صدایش چنان تغییر کرده بود که من کلماتی را که از دهانش خارج می‌شد به زحمت می‌فهمیدم.

خواستم ادامه بدهم که: چنین اظهاراتی از جانب شما...

اما به من مجال نداد. رواندازش را پس زد، پیژامه‌اش را پاره کرد و لخت و عور روی تخت ایستاد (آن هم او که معمولاً آن همه عقیف و نجیب بود). سرپایش از شدت خشم سبز شده بود. دمل پیشانی‌اش درازتر و نگاهش خیره‌تر شده بود. گویی مرا نمی‌دید. نه، مرا خوب می‌دید، زیرا سرش را پایین گرفت و به طرف من تاخت آورد. فقط فرصت کردم جستی بزنم و کنار بکشم، وگرنه به دیوار میخ کوب شده بودم.

فریاد زدم:

- شما کرگدن هستید!

و در حالی که به سوی در می‌شتافتم توانستم این چند کلمه را هم تشخیص بدهم:

- تو را لگدکوب می‌کنم! تو را لگدکوب می‌کنم!

از پله‌های عمارت چهارتا چهارتا پایین دویدم در حالی که دیوارها از ضربه‌های شاخ به لرزه درآمده بود و غرش‌های وحشتناک و خشم‌آلود به گوشم می‌رسید.

به اجاره‌نشین‌ها که مات و میهوت لای در خانه‌هایشان را رو به پلکان باز کرده بودند و دویدن مرا تماشا می‌کردند فریاد زنان گفتم:

- پلیس را خبر کنید! پلیس را خبر کنید! یک کرگدن توی عمارت است!

وقتی که به طبقه همکف رسیدم با زحمت بسیار توانستم خودم را از حمله کرگدنی که از اتاق سرایدار خارج شده بود و به طرف من کوس می‌بست نجات بدهم، تا بالاخره از پا و از نفس افتاده، خیس عرق خود را به خیابان رساندم.

خوشبختانه گوشه پیاده‌رو نیمکتی بود و من روی آن نشستم. هنوز نفسم جا نیامده بود که ناگهان گله‌ای کرگدن دیدم که شتابان از خیابان پایین می‌آمدند و تازان به من نزدیک می‌شدند. کاش دست کم از وسط خیابان می‌رفتند. اما نه. عده آن‌ها به قدری بود که نمی‌توانستند در سواره‌رو بگنجند و به پیاده‌رو تجاوز می‌کردند. از نیمکت برجستم و خودم را به دیواری چسباندم. کرگدن‌ها نفیرزنان و غرش‌کنان در حالی که بوی فحل و چرم می‌دادند از کنار من گذشتند و مرا در ابری از غبار گرفتند. وقتی که دور شدند دیگر نتوانستم روی نیمکت بنشینم: ددان نیمکت را خرد کرده بودند، و لاشه آن پاره‌پاره بر سنگفرش افتاده بود.

از زیر این همه هیجان نتوانستم کمر راست کنم و ناچار چند روزی در خانه افتادم. دیزی به دیدنم می‌آمد و تحولاتی را که رخ می‌داد برایم نقل می‌کرد.

اول رئیس اداره کرگدن شده بود. بوتار از عمل او سخت برآشفته بود، اما خودش هم بیست و چهار ساعت بعد کرگدن شده بود. آخرین کلمات انسانی‌اش این بود:

- باید هم‌رنگ جماعت شد.

از تغییر وضع بوتار، با وجود ظاهر محکمش، تعجب نکردم. آنچه باعث تعجبم شد تغییر حال رئیس بود. البته دگرگونی او غیرارادی بود، اما به نیروی مقاومت او امید بیشتری می‌رفت.

دیزی به یاد می‌آورد که در روز ظهور بوف به صورت کرگدن، به رئیس تذکر داده بود که دست‌هایش زبر شده است و این تذکر در رئیس تأثیر بسیار کرده بود. البته به روی خود نیاورده بود، اما معلوم بود که عمیقاً متأثر شده است.

- اگر من خشونت کمتری نشان می‌دادم، اگر من این نکته را با مدارای بیشتری به او می‌گفتم شاید این اتفاق نمی‌افتاد.

ماجران ژان را برای او شرح دادم و گفتم:

- من هم متأسفم که چرا با ژان نرم‌تر تا نکردم. حق بود که دوستی و تفاهم بیشتری نشان بدهم.

دیزی به من خبر داد که دودار هم تغییر شکل داده است. و نیز یکی از پسرعموهای خودش را که من نمی‌شناختم. اشخاص دیگری هم، از دوستان مشترک یا از ناآشنایان، تغییر کرده بودند. دیزی گفت:

- عده‌شان زیاد است. شاید هم یک‌چهارم جمعیت شهر باشند.

- با این همه هنوز در اقلیت‌اند.

دیزی آهی کشید و گفت:

- با این ترتیب که پیش می‌رود زیاد طول نخواهد کشید!

- افسوس که همین‌طور است! و کار آبی بیشتری هم دارند.

وجود گله‌های کرگدن که در معابر شهر می‌تاختند امری عادی بود که دیگر باعث تعجب کسی نمی‌شد. رهگذران از سر راه آن‌ها کنار می‌کشیدند و سپس گردش خود را از سر می‌گرفتند یا دنبال کارهایشان می‌رفتند، گویی که هیچ خبری نشده است. من بیهوده فریاد می‌کشیدم:

- مگر می‌شود کرگدن بود؟ قابل تصور نیست!

از حیاط‌ها، از خانه‌ها، حتی از پنجره‌ها دسته دسته کرگدن بیرون می‌آمد و به جمع دیگر کرگدن‌ها می‌پیوست.

زمانی رسید که اولیای امور خواستند آن‌ها را در محوطه‌های وسیعی اسکان دهند. اما جمعیت حمایت حیوانات، بنا بر دلایل انسانی، با این کار مخالفت کرد. از طرف دیگر، هر کس در جمع کرگدن‌ها خویش نزدیکی، دوستی، آشنایی داشت و همین امر، بنا بر دلایل آسان‌فهم، اجرای طرح را ناممکن می‌ساخت. ناچار آن را به دست فراموشی سپردند.

وضع وخیم‌تر شد و این قابل پیش‌بینی بود. مثلاً روزی یک هنگ کرگدن، پس از این که دیوارهای پادگان را خراب کردند، از آن‌جا بیرون آمدند و با طبل و دهل به خیابان‌ها ریختند.

در وزارت آمار، آمارگران آمارگیری می‌کردند: سرشماری حیوانات، محاسبات تقریبی افزایش روزانهٔ عدۀ آنها، درصد تک شاخ‌ها و دو شاخ‌ها... چه فرصت مناسبی برای بحث‌های فاضلانۀ! چندی نگذشت که آمارگیران نیز یک‌یک به گروه کرگدن‌ها پیوستند. تک و توکی که مانده بودند حقوق سرسام‌آوری می‌گرفتند.

یک روز از بالکن خانه‌ام کرگدنی دیدم که غران و تازان لابد به استقبال رفقاییش می‌رفت و یک کلاه حصیری بر تارک شاخ خود افراشته داشت. بی‌اختیار گفتم:

- این همان مرد منطقی است! یعنی او هم؟ آخر چطور ممکن است؟

درست در همین لحظه دیزی از در درآمد. به او گفتم:

- مرد منطقی هم کرگدن شده است!

خودش می‌دانست. لحظه‌ای پیش او را در خیابان دیده بود. دیزی سیدی آذوقه با خود داشت. به من پیشنهاد کرد:

- می‌خواهید با هم ناهار بخوریم؟ راستش خیلی زحمت کشیدم تا مقداری خوراکی گیر آوردم. دکان‌ها را غارت کرده‌اند: آنها همه چیز را می‌بلعند. خیلی از دکان‌ها را بسته‌اند و روی در نوشته‌اند: «به علت تحول تعطیل است.»

- دیزی، من شما را دوست دارم، دیگر از پیش من نروید.

- عزیزم، پنجره را ببند. خیلی سروصدا می‌کنند. و گرد و خاکشان تا این‌جا می‌رسد.

- تا وقتی که ما با هم باشیم من از هیچ چیز نمی‌ترسم و هر اتفاقی بیفتد برایم بی‌اهمیت است.

سپس پنجره را بستم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم که دیگر بتوانم عاشق زنی بشوم.

او را تنگ در آغوش فشردم. محبت مرا به گرمی پاسخ داد. گفتم:

- چقدر دلم می‌خواهد شما را خوشبخت کنم! آیا می‌توانید با من خوشبخت باشید؟

- چرا نتوانم؟ شما ادعا می‌کنید که از هیچ چیز نمی‌ترسید و حال آن‌که از همه چیز ترس دارید! چه بر سر ما خواهد آمد؟

لب‌هایش را با شوری که دیگر در خود سراغ نداشتم بوسیدم، شوری تند و دردناک، و پچ‌پچ‌کنان گفتم:

- عزیز دلم، شادی زندگی‌ام!

زنگ تلفن خلوت ما را برهم زد. دیزی از آغوش من بیرون آمد، پای تلفن رفت، گوشی را برداشت. فریادی کشید:

- بیا گوش کن...

گوشی را به گوش گذاشتم. صدای غرش‌های وحشتناک شنیده می‌شد.

- حالا دیگر سربه‌سر ما می‌گذارند!

دیزی هراسان پرسید:

- چه خبر شده است؟

رادیو را گرفتیم تا اخبار را بشنویم: باز هم صدای غرش‌های کرگدن بود که به گوش می‌رسید. دیزی می‌لرزید. گفتم:

- آرام باش، آرام باش!

وحشت‌زده فریاد زد:

- آنها تأسیسات رادیو را تصرف کرده‌اند.

من که خودم هر دم آشفته‌تر می‌شدم تکرار می‌کردم:

- آرام باش! آرام باش!

فردا در خیابان‌ها کرگدن بود که از همه سو می‌دوید. می‌شد ساعت‌ها تماشا کرد و مطمئن بود که احتمال دیدن حتی یک موجود بشری در میان نیست. خانه ما زیر سم همسایه‌های ستبرپوست‌مان می‌لرزید. دیزی گفت:

- هر چه باداباد! چه می‌شود کرد؟

- همه دیوانه شده‌اند. دنیا مریض است.

- ما که نمی‌توانیم آن را معالجه کنیم.

- دیگر حرف هیچ‌کس را نمی‌شود فهمید. آیا تو می‌فهمی چه می‌گویند؟

- باید سعی کنیم ذهنیات‌شان را تعبیر کنیم و زبان‌شان را یاد بگیریم.

- آنها زبان ندارند.

- تو چه می‌دانی؟

- گوش کن، دیزی، ما بچه‌دار می‌شویم و بچه‌های ما هم بچه‌دار می‌شوند. البته خیلی خیلی طول خواهد کشید، اما ما دونفره می‌توانیم جامعه بشری را از نو بسازیم. اگر کمی همت کنیم...

- من نمی‌خواهم بچه‌دار شوم.

- پس چطور می‌خواهی دنیا را نجات بدهی؟

- اصلاً شاید خود ما را باید نجات داد. شاید غیر طبیعی خود ما باشیم. مگر از نوع ما دیگر کسی را می‌بینی؟

- دیزی، من حاضر نیستم چنین حرف‌هایی از تو بشنوم.

نومیدانه به او نگریستم.

- حق با ماست، دیزی. من مطمئنم.

- چه ادعایی! دلیل مطلق وجود ندارد. حق با دنیاست، نه با من و تو.

- چرا، دیزی. حق با من است. دلیلش هم این که تو حرف مرا می‌فهمی و من تو را آنقدر که مردی بتواند زنی را دوست داشته باشد دوست دارم.

- من کمی شرم دارم از آنچه تو اسمش را عشق می‌گذاری. عشق یک چیز مرضی است... و با این نیروی فوق‌العاده که از این موجودات اطراف ما برمی‌خیزد قابل قیاس نیست.

من که چنته‌ استدلالم ته کشیده بود کشیده‌ای به او زدم و گفتم:

- نیرو می‌خواهی؟ این هم نیرو!

و بعد در حالی که او گریه می‌کرد گفتم:

- من از مبارزه دست نخواهم کشید. من میدان را خالی نخواهم کرد.

دیزی از جا برخاست و بازوهای خوش بویش را به گردن من انداخت:

- من هم تا آخرین نفس همراه تو مقاومت خواهم کرد.

نتوانست به قولش وفا کند. افسرده شده بود و روز به روز تحلیل می‌رفت. یک روز صبح که بیدار شدم جایش را در رخت‌خواب خالی دیدم. بی آن که کلمه‌ای برایم بنویسد از پیش من رفته بود.

وضع برای من، به واقع کلمه، تحمل‌ناپذیر شد. تقصیر خودم بود که دیزی رفته بود. چه بلایی به سرش آمده بود؟ باز هم بار یک گناه دیگر بر دوشم. هیچ کس نبود تا برای بازیافتن او کمک کند. بدترین مصیبت‌ها در نظرم مجسم می‌شد و خود را مسئول می‌دانستم.

و از همه سو، غرش آن‌ها، تاخت و تاز آن‌ها، گرد و خاک آن‌ها بود. بیهوده می‌کوشیدم تا به اتاقم پناه ببرم و پنبه در گوشم بگذارم. شب آن‌ها را در خواب می‌دیدم.

«هیچ چاره‌ای نیست جز این که آن‌ها را متقاعد کنم.» ولی به چه چیز؟ تحول که برگشت‌پذیر نیست. و برای متقاعد کردن آن‌ها باید با آن‌ها حرف زد. برای این که آن‌ها زبان مرا (که خودم هم داشتم فراموش می‌کردم) دوباره بیاموزند اول می‌بایست من زبان آن‌ها را بیاموزم. من غرشی را از غرش دیگر و کرگدنی را از کرگدن دیگر تمیز نمی‌دادم.

یک روز که در آینه نگاه می‌کردم دیدم چهره‌ام دراز و زشت شده است: احتیاج به یک و بلکه دو شاخ داشتم تا بتوانم به قیافه‌وارفته‌ام سروصورتی بدهم.

و نکند که به قول دیزی اصلاً حق با آن‌ها باشد؟ من از قافله عقب افتاده بودم و زیر پایم خالی شده بود.

پی بردم که غرش‌های آن‌ها گرچه اندکی خشن است خالی از لطف و جاذبه هم نیست. تا هنوز وقت نگذشته بود می‌بایست این نکته را در نظر بگیرم. سعی کردم که غرشی برآورم. اما صدایم چه ضعیف بود و فاقد صلابت! چون سعی بیشتری می‌کردم فقط به زوزه کشیدن می‌افتادم. زوزه کشیدن غیر از غریدن است.

بدیهی است که آدم نباید همیشه دنباله‌رو جریان‌ها باشد و باید تازگی و اصالت خود را حفظ کند. با این حال، هر چیز برای خود جایی دارد. البته باید غیر از دیگران بود... اما با دیگران هم باید بود. من دیگر مشابهتی با هیچ کس و هیچ چیز نداشتم جز با عکس‌های کهنه قدیمی که دیگر با زنده‌ها مناسبتی نداشتند.

هر روز صبح دست‌هایم را نگاه می‌کردم به امید این که شاید پوست آن‌ها در خواب سفت شده باشد. اما پوست آن‌ها شل بود. تنم را که بیش از اندازه سفید بود و پاهای پر مویم را تماشا می‌کردم: ای کاش که آن پوست سفت و آن رنگ یشمی فاخر و آن برهنگی شایسته و بی‌موی آن‌ها را من هم می‌داشتم!

روز به روز وجدانم شرمنده‌تر و معذب‌تر می‌شد. خودم را عفریتی می‌دیدم! افسوس! من هرگز کرگدن نخواهم شد: من دیگر نمی‌توانستم عوض بشوم.

دیگر جرات نکردم به خودم نگاه کنم. از خودم شرم داشتم. و با این همه، نمی‌توانستم. نه، نمی‌توانستم.